

به نام خالق هنر

خواب نیلی

"وام گرفته از نمایشنامه همیشه ماندگار حسن باستانی"

آدم های نمایش

مریم

نگار

ایران

هستی

پدر هستی (جانباژ ارتشی)

تاریکی مطلق

/از باندهای سالن صدای صحبت کردن به گوش میرسد که به ندرت با صدای آژیر قرمز ادغام میشود و به

صدای چند انفجار ختم میشود ، با صدای جیغ یک زن نور می آید/

اصحنه زیر زمین خانه ی یک جانباز ارتشی ست که روی دیوارهایش نقاشی ها و شعر های بچه گانه و فرمول های ریاضی و مقداری لوازم خانه از جمله یک استکان یک رادیوی کوچک یک دوربین عکاسی قدیمی چند سنگ کوچک برای بازی، یک نقشه و... دیده میشود که قاب گرفته شده اند و در طول نمایش که آنها استفاده میشود فقط اثر آنها بر قاب های خالی میماند و خود آنها درون کاغذ ها گم میشوند، چند نقطه از کف زیر زمین توسط کلنگ کنده شده است و کف زیر زمین را اندکی خاک و مقداری کاغذ پاره پوشانده است که در طول نمایش به ندرت به آنها افزوده میشود، نگار و مریم با لباس پرستاری و ایران با لباس نظامی و جلیقه ی ارتشی در زیر همین پاره کاغذ ها محو شده اند و هستی با شنیدن صدای جیغ سراسیمه به درون زیر زمین می آید و چونان که به دنبال گمشده ای باشد در میان کاغذ پاره ها شروع به جستن میکند و کاغذی که انگار قسمتی از انشای یک دختر بچه است را پیدا کرده و سعی میکند او را بخواند ، مریم در لابلای خواندن او جان میگیرد و از زیر پاره کاغذ ها بیرون می آید /

هستی : به نام خدا... من جنگ را ندیده ام اما...

مریم : من جنگ را ندیده ام اما کوله ی پشتی برادرم سنگین نبود ... بی بی سینی اسپند را دور سرش می چرخاند ... برادرم بند های پوتینش را بست و مرا در آغوش کشید

هستی : / کاغذی دیگر پیدا کرده است و آن را میخواند / خسته شدی مریم ؟

مریم : مثل مرده های صدهزار ساله

هستی : مریم مریم ، مریم... من مطمئنم بچه ها میان

مریم : پس کی ؟ کی نگار... وقتی که خوراک مورچه ها و موشهای این فاضلاب شدیم...

هستی : بس کن مریم... ما هنوز زنده ایم

مریم : همین؟ همین کافیه؟

نگار: / از زیر کاغذ پاره ها جان گرفته و بلند میشود / اره مریم همین ... ایا خدا برای بندگانش کافی نیست؟

مریم : اینجا همه چیز کم کم فراموش میشه

هستی : / برگه ی دیگری پیدا میکند که گویا هیچ چیزش قابل خواندن نیست جز قسمتی از یک اسم /
نگار...نگار...جهانبخش...ولی من نمیتونم اینجا بشینم و منتظر اتفاقی باشم که ممکن هست هیچ وقت نیفته

نگار : مانمیزاریم هیچی فراموش بشه مریم

مریم : سرده... فکر کنم داره زمستون از راه میرسه..باید برای سحرعروسک خواهرم یه لباس گرم پیدا کنم

نگار:این چگونه؟/قسمتی از لباسش را پاره میکند وبه مریم میدهد /

مریم:اره...عالیه... یه لباس شیک و تمیز/صدای بهم خوردن در و چند صدای پای نامنظم شنیده میشود، هستی
پاره کاغذ دیگری را میخواند که ایران در لابلای خواندن او جان میگیرد و چنان که توسط کسی به وسط زیر
زمین پرتاب شده باشد به زمین میخورد /

هستی : ایران...ایرانه... دستتو...دستتو

ایران : / چونان که جان گرفته است و کسی او را به زور دارد به وسط زیر زمین می اندازد /دستتو به من نزن ...
ولم کنید عوضیا...به من دست نزن...عوضی ولم کن .../مریم و نگار آرام آرام به او نزدیک میشوند،تاریکی
چشمهایش را اذیت میکند / کسی اینجا نیست؟

مریم:مواظب باشین...بیاین...

ایران:/صورت مریم را در تاریکی مبیند و میترسد /تو...تو....

مریم:نترسین بیاین...

ایران:جلو نیا...

مریم:میخوام کمکتون کنم.

ایران:نه...به من نزدیک نشو..باز کنید..منو بیارید بیرون...باز کنید درو لعنتیها..باز کنید..

مریم : /به سوی نگار میرود/اون از من میترسه..از من میترسه..از من میترسه نگار..

نگار: /مریم را در آغوش میکشد /مریم!..ببین /صورتش را به مریم نشان میدهه /...ببین...من هم مثل توام! /به طرف ایران می رود /سلام همسنگر!

ایران:س..س... سلام.

نگار:بیاین جلوتر... میترسین؟

ایران:نه نه ... درست نمیینم!

نگار:عادت میکنین.

ایران:به اینجا؟!

نگار:به تاریکی.

ایران:چه بوی تندی میاد!

نگار:چیزی نیست به اونم عادت میکنین...نمیشه گفت خوش اومدین ولی /نگار به ایران دست می دهد و ایران با کراحت بعد دست دادن دستش را به لباسش پاک میکند و به سرو وضع نامرتب نگار و پاهای او نگاه میکند / من نگارم

مریم:سلام...منم مریمم

نگار: ما اینجا زندگی می کنیم /نگار صحنه را مثل یک خانه برای ایران توضیح میدهه / اینجا مریم....اینجا هم من

مریم: /تکه کاغذ هارا کنار میزند /اینم مدرسه مونه...قشنگه ... مگه نه؟

ایران:/مبهوت و گیج /اره... قشنگه... میتونم بشینم؟

نگار:اره چرا که نه؟ میخواین پنجره روهم براتون باز کنم؟ /ایران که هیچ پنجره ای را نمییند مبهوت به اطراف نگاه میکند /

ایران: نه...ممنون

مریم: درحالی که خیالی با استکانی که از قاب بر می دارد چای برای ایران مهیا میکند / چندوقته؟

ایران: چی؟

نگار: اسارت.

ایران: ها...یه سه چهار ماهی میشه...

مریم: پرستار؟

ایران: چی؟

نگار: پرستار بودین؟

ایران: نه نه.../بلند میشود و شروع میکند با دوربینی که از درون قاب بر میدارد از نگار و مریم به صورت خیالی

عکس میگیرد، /

هستی: نگار جهانبخش..از خودت بگو، چی شد که انداختنت این تو؟

ایران: تو اردوگاه خیلی اذیتم میکردن، یه روز بلاخره تحملم تموم شد و پریدم بهشون تا اینکه یه روز انداختنم

تو یه جای تنگ و تاریک تک و تنها، خیلی طول کشید دیگه داشتم دیوونه می شدم که اوردم بیرون و گفتن

اگه میخوای بری خونت باید با ما همکاری کنی منو باخودشون آوردن اینجا که جلو بیمارستان خرمشهر ازم

مصاحبه بگیرن، منم به اینجا که رسیدم قبول نکردم و اونا هم انداختنم این تو، ولی حالا پشیمونم.

نگار: یعنی چی؟

/ایران: یعنی اونا چیز زیادی ازم نمیخواستن کاش.../مریم حرفش را قطع میکند

مریم: /استکانی را که پراز کاغذ پاره کرده است را درمقابل ایران میگذارد /بفرمایید...بفرمایید چایی... حالا سحر

یه عموی جدید داره با لباسای نو و تر تمیز

ایران: سحر؟

نگار: خواهر کوچیکه ی مریم ... / با اشاره ی سر عروسکی که در آغوش مریم است را به ایران نشان میدهو
میخندد/

مریم: /میخندد/ با اون عینکای گردش.

نگار: خیلی اذیت شدین؟

ایران: فقط میتونم بگم روزهای بدی بود، خیلی بد... جای عجیبیه... /بلند میشود و به اطراف زیر زمین نگاه میکند /

نگار: از جنگ بگین

ایران: جنگ؟ نکنه میخوای بگین شما با این سن و سالتون رزمنده این

نگار: رزمنده که نه، از خبرهایی که شنیدین بگین

مریم: از آفتاب، از آسمون

ایران: از حرفهایی که میشنیدم چیز زیادی دستگیرم نمی شد، تو انفرادی فقط صدای ضجه و زاری بود، خیلی
آزارم میداد، یه روزنه بالای در و دور تادور دیوار... درست مثل قبر... انگار قسمت اینه که فقط تو اردوگاها و بین
اسیرا هی جا به جا بشم

مریم: عوضش این دفعه تو خاک خودتونین

ایران: چه فرقی میکنه وقتی اسیریم... اینجا یا اونجا/ به استکانی که مریم به او داده اشاره میکند و او را بر
میدارد / خوردنیه؟

نگار: اگه خیلی تشنه این ...

مریم: /کوشه ای از سقف را نشان میدهو / ازونجا چکه میکنه و ما تو کاسه جمعش میکنیم... فک کنم آبه
... /ایران او را نگاه میکند و حالش بهم میخورد. نور میرود /

صحنه

/مریم مات به ایران نگاه میکند، لاله در حال نقاشی کردن است، نگار در حال مرتب کردن گوشه ای از زیرزمین
، به سمت ایران می آید /

نگار: میتونی اینجا استراحت کنی برات مرتبش کردم

ایران: ما اینجا میمیریم.

مریم: من دلم نمیخواد اینجوری تموم بشه.

ایران: رو در روی او نا و ایستادن دیوونگه.

نگار: کار دیگه ای نمیشه کرد

ایران: او نا دیگه این جنگو نمیخوان.

نگار: ما هم از اول نمیخواستیم.

ایران: ولی باهاشون جنگیدیم.

نگار: چیکار میکردیم؟ می نشستیم تا بیان و هر چی دلشون میخواد از خونمون بپرن.

مریم: این حرفا مارو نجات نمیده.

ایران: برای ما چه فرقی میکنه؟ اینجا یا اونجا... ما به هر حال اسیریم فقط شکلش فرق میکنه.

نگار: ما اومدیم که قوت قلب بچه ها باشیم.

ایران: بس کن بچه ، با خودت چی فکر کردی؟ خیال کردی از اینجا زنده میری بیرون؟ فکر کردی این

قهرمانهایی که سنگشونو به سینه میزنی میان و نجات میدن؟ کورخوندی پسر جان... / بغض / حتی استخوان ها مون
هم از این خراب شده بیرون نمیرود.

نگار: قهرمان...؟ اره قهرمان... سوژه های خوبی برات بودند؟... بالا سر چند تا شون بودی و درموندی؟ چندتا شون

رو تیکه تیکه و لت و پار دیدی و نتونستی کاری کنی؟... او نا همه بچه های ایران بودن... او نا برای ما دارن

میجنگن... من مطمئنم میان... حسشون نمیکنی؟ خیلی به ما نزدیکن

مریم: اینجا همه چیز کم کم فراموش میشه.

ایران: من نمیتونم اینجا بشینم و منتظر اتفاقی باشم که ممکن هم هست هیچ وقت اتفاق نیفته.

نگار: اونا هم همینو میخوان... ولی ما نباید بزاریم... شروع کن مریم... میریم مدرسه. / صحنه شبیه مدرسه میشود
نگار معلم و بقیه حتی هستی و پدرش وارد صحنه میشوند و شاگردان کلاس درس میشوند / خوب بچه ها
موضوع انشاء چی بود؟

مریم: آقا اجازه... زیارت

نگار: آفرین... حالا کی اول میخونه؟

مریم: آقا اجازه ما

نگار: بخون...

مریم: از روی دفتر میخواند و همه تکرار میکنند/ من جنگ را ندیده ام اما کوله پشتی برادرم سهراب سنگین
نبرد... بی بی سینی اسفند را دور سرش میچرخاند... سهراب با لبخند گفت: جای پدر خالی است که ببیند پسرش
بزرگ شده است... سهراب بندهای چکمه هایش را محکم بست و دوباره گفت

ایران: / فریاد میزند/ دست از این بازیهای مسخره بردارید!...

مریم: این بازی نیست...

نگار: اوایل سخت بود، حالا سخت تر...

ایران: تا کی باید تو این خراب شده ها فقط جا به جا بشیم؟ از یه جای بد به یه جای بدتر... از یه جای بد به یه
جای بدتر... ما اینجا میمیریم لعنتی ها.. هیچکسی هم نمیفهمه ما کجا بودیم و چه بلاهایی سرمون اومده...

مریم: هیچ هستی نیست... / همه فیکس میشوند صدای صوت قران پدر هستی شنیده میشود که پس از آن صحنه
را آرام تر میکند /

نگار: بچه ها میان... مطمئن باش تا وقتی مدرسه ها رو بسازن ما برگشتیم.

مریم: دلم برای مدرسه خیلی تنگ شده..

ایران: /دست مریم را گرفته/ تو با من میای؟... من تو رو از اینجا میبرم بیرون مریم..

مریم: فرار؟!!

ایران: نه از راهی که تو فکر میکنی.. هنوز که هستن میشه.. میشه باهاشون کنار او مد..

نگار: گوش کن غریبه..

ایران: من غریبه نیستم!

نگار: خیلی خب همسنگر.. ثابت کن خودتی و یه اسمی داری!...

مریم: نگار داری تند میری!..

نگار: باید این چیزها رو بهت گفته باشن!...

ایران: آره... گفتن... همونقدر که تو به اون و خودت دروغ میگی!...

نگار: خفه شو /سیلی محکمی به ایران میزند /

مریم: اون میخواست یه چیزی بگه!

نگار: احساس خوبی ندارم.

مریم: باید بهش فرصت داد.. ما روزهای سختی رو گذروندیم...

ایران: منم همینطور...

مریم: /به طرف ایران میروم/ تو یه چیزی میخواستی بگی!

ایران: نمیدونم... شاید دارم اشتباه میکنم

پدر هستی: هستی هستی /وارد زیر زمین میشود نور میروم و همه فیکس میشوند /

صحنه:

/هستی ترسیده و در انتهای صحنه به دیوار چسبیده است ، ایران در حال عکس گرفتن از مریم و نگار فیکس شده است و مریم و نگار رو به تماشاچی دیالوگ میگویند /

مریم: مادوتا معلم بودیم تو یه مدرسه ی کوچیک و نقلی وسط شهر ...اون روز هممون تو حیاط مدرسه جمع شده بودیم و داشتیم برای نمایشگاه تو حرم امام رضا تصمیم گیری میکردیم

نگار: آخه قرار بود از نقاشیامون تو حرم امام رضا نمایشگاه بزنن ...سور و سات سفر مهیا شده بود که

مریم: صدای آژیر بلند شد /صدای آژیر بلند میشود و پدر هستی با لباس نظامی خون الود وارد صحنه میشود و گویا در حال بی سیم زدن است /

نگار: هنوز نصف بیشتر بچه ها تو حیاط مدرسه مونده بودن که یهو

مریم: مدرسه منفجر شد

پدر هستی: حاجی پس شماها کجاییں؟ حاجی خط شکسته بچه ها همه شهید شدن...عراقیا تا پشت در

بیمارستان اومدن حاجی / مریم و نگار به قصد مداوا کردن زخم پدر هستی به سمت او میروند /

نگار: همه چیز بهم ریخت

مریم: گریه چاره ی کار نبود ...یه دوره ی بهیاری دیدیم و

نگار: رفتیم به کمک بچه های رزمنده

مریم: /به پدر هستی / باید زخمتو بخیه بزیم

نگار: نگران نباش بچه ها جلوشونو گرفتن...اسمت چیه رزمنده؟ از کجا اومدی؟

پدر هستی: چه فرقی میکنه پسر جان...من موندم شما دوتا بچه اونم با این وضعیت اینجا وسط جنگ چکار

میکنین؟ شما رو چه به اینجا...برین عقب...برین اون ور شهر

مریم: ما دوتا معلم بودیم ... / صدای انفجار نهیب نور میرود و در تاریکی صدای نماز خواندن پدر هستی را

میشنویم /

صحنه

نگار نشسته است و گویا هستی در حال کوتاه کردن موهای او به صورت خیالی بالای سر او قیچی میزند ، مریم عروسکش را محکم در آغوش گرفته و برای او لالایی میخواند /

ایران: اسمش چیه مریم؟

مریم: سحر

ایران: قشنگه!

مریم: دوست داری بغلش کنی ؟ /نگاهی بین او و نگار تبادل میشود / امروز عموش یه قواره پیراهنی نو بهش داده، میخوام براش یه لباس تازه بدوزم.

ایران: / عروسک را در آغوش میکشد و با تعجب به موهای او خیره میشود / موهاش؟!

مریم: / عروسک را می قاپد / چشمه؟!

ایران: هیچی... خیلی طبیعیه!

مریم: از موهای خودم بافتم.

ایران: چی؟! !!!

نگار: /یک طناب بافته شده را نشان می دهد/ منم اینو بافتم.

ایران: /نا باورانه/ شما چطور تونستید؟! ...

نگار: /سنگی را از کنار دیوار برداشته و به ایران نشان میدهد/ میخوای امتحان کنی ؟

ایران: نه... من به هیچ قیمتی حاضر نیستم با خودم همچین کاری بکنم.. آدم.. آدم مثل...مثل...

مریم: مثل چی؟! ..ها؟! ..بگو؟! ... خجالت نکشم

ایران: مثل.. چطور بگم..!؟

مریم: زشت شدم نه؟... خیلی زشت؟... عوضش سحر خیلی قشنگ شده/بغضش میشکند و گریه میکند /

ایران: شما چرا سعی نمیکنید خودتونو از این فاضلاب بکشین بیرون؟

نگار: ما همه راه هایی که باید میرفتیمو رفتیم...

ایران: شما دارین سخت میگیرین... هنوز هم میشه از این جهنم بیرون رفت..

مریم: تو چی میگی؟

ایران: تو دنیا چیزای قشنگ زیاده، ما هم که هنوز جوونیم.

مریم: آخه چطوری؟

ایران: اگه.. اگه کاری رو که اونا میگن انجام بدیم...

نگار: چطور به خودت اجازه میدی همچین حرفی...

ایران: من فقط می خواستم بگم...

نگار: ولی این راهش نیست

مریم: بذار حرفش رو بزنه.

ایران: منطقی باشید.. اونا دیر یا زود ازین بالا میرن و دیگه همچین فرصتی گیرمون نمیاد... آخه ما تا کی میتونیم

تحمل کنیم؟ این پایین فراموش شده است. ما باید به خودمون فکر کنیم.

نگار: پس چرا تا حالا کاری رو که ازت میخواستن رو نکردی؟

ایران: خوب من... من تا حالا فکر میکردم... فکر میکردم کار درستی نباشه. ولی حالا دیگه چیزی نداریم که از

دست بدیم.

نگار: خوب گوش کن آقا ایران!... ما اسرای جنگی بر اساس تمام قوانین و مقررات بین المللی، اینجا و در این

شرایط!.../سکوت/

مریم: میمیریم.

نگار: شایدم حق با تو باشه..

ایران: ولی این یه واقعیه! اما به هیچ وجه از اینجا بیرون نمی‌ریم مگر اینکه...

نگار: مهم اینه که چقدر پابند باشی...

ایران: به اعتقادات تو؟!... چرا فکر میکنی که برتری؟ چرا باید به هستیهای پوچ و واهی تو دلخوش بود؟ اونایی که

تو دورو برت دیدی، چند تاشون جون سالم ازین بگیر و ببند بدر بردن؟ چند تاشون زیر شکنجه

مردن؟ چند تاشونو بردن و دیگه برنگشتن؟

نگار: ما به هستی بر گشتن نبود که اومدیم...

ایران: پسره ی کج و کوله یه جوری حرف میزنه انگار پیغمبر زادست.

نگار: نه... پیغمبر زاده نیستم اما برای خودم یه رسالتی دارم.

ایران: رسالت اینه که اینجا بمونی و بپوسی؟

نگار: اونایی که میپوسه تویی نه ما... رسالت ما زنده موندنه اما نه با خفت.

ایران: ما از این در زنده بیرون نمی‌ریم مگه اینکه خودمون بخوایم.

نگار: ما اینجا میمیریم ولی با خفت از این در بیرون نمی‌ریم.

مریم: بس کنید بس کنید اه... من دلم نمیخواد اینجوری تموم بشه / سکوت صحنه را در بر میگیرد / سلام

گوگولی مگولی، گرسنته؟... الان جیره تو میدم، بیا!.. / ریزه های نان را با وسواس جلوی مورچه میریزد / هنوز

انبار تو پر نکردی؟... دیگه داره دیر میشه... زمستون تو راهه...

ایران: با کی حرف میزنی مریم!؟

مریم:؟ با اینا.

ایران: من که چیزی نمیبینم! / نزدیک تر میرود /

مریم: دو تاشون بیشتر بیرون نیومدن...

ایران: دستش را به سمت مورچه ها دراز میکند/اینا؟!

مریم: به شدت دست ایران رو پس میزند/دستشون نزن...میخوای بمیرن؟...تو برای او نا مثل یه گول بزرگی!...

ایران: جالبه...تا حالا بهش فکر نکرده بودم.

مریم: لونه شون اینجاست، ولی هوا سرد و مرطوب باشه زیاد بیرون نمیان./رو به مورچه ها/خب حالا برین

خونتون، بیرون سرده...

/ایران ناگهان دیوانه وار به مورچه ها حمله میکند و لگد کوبشان میکند /

ایران: دلتون به چی خوشه لعنتیا؟

/مریم و نگار با خشونت به سمت ایران می آیند، ایران ترسیده و به دیوار میچسبد/

صحنه

/ایران در وسط صحنه کاغذ پاره هارا روی سرش میریزد /

ایران: الان تو شهر ما همه جارو برف پوشونده، بچه ها سر میخورن و با گلوله های برفی میزنن تو سر و کله

همدیگه...

مریم: آدم برفی../به نگار / همیشه با دوتا تیکه ذغالم براش چشم گذاشت...بچه های مدرسه رو یادته؟

برف می بارد برف می بارد به روی خار و خارا سنگ، کوهها خاموش، دره ها دلتنگ...

نگار: /با مریم همراه میشود/راهها چشم انتظار کاروانی با صدای زنگ...

مریم: آنک آنک کلبه ای روشن...

مریم و نگار: در کنار شعله ی آتش، قصه می گوید برای بچه های خود عمو نوروز...

نگار: قصه چی بود مریم؟ میشه باهاش یه نمایش ساخت، درست مثل اون روزها که تو می نوشتی و ما هم با بچه های مدرسه بازی میکردیم.

مریم: /می ماند. فکر میکند/ یادم نمی آد!!!... /تلاش میکند به یادش بیاورد/ گفته بودم... گفته بودم...

نگار: سعی کن مریم، باید یادت بیاد... تو شاگرد اول ادبیات بودی، نباید این چیزها رو فراموش کنی!

مریم: گفته بودم... گفته بودم... /عصبی/ یادم نمی آد یادم نمی آد نگار...

نگار: نه تو باید بتونی!

مریم: من فراموش کردم... دارم حافظه مو از دست میدم!

نگار: نباید این اتفاق بیفته... بیا... شروع کن!... تو معلم ادبیات بودی /تند تند فرمولهایی را تکرار میکند/

A به توان دو به اضافه b به توان دو مساوی یک دوم سینوس دو آلفا به اضافه کوسینوس دو آلفا مساوی

یک... حرکت شتابدار... حرکت شتابدار... x مساوی یک دوم g در t به توان دو به اضافه...

مریم: گفته بودم... گفته بودم... /کلافه/ اه... دید موسی یک شبانی را به راه... دید موسی یک شبانی را به راه... منت

خدای را عز و جل... منت خدای را...

ایران: شما چتونه؟!... /گفتارهای مریم و نگار در هم می آمیزد و ناگهان همه فیکس میشوند و صدای آواز خواندن

پدر هستی می آید که وارد زیر زمین میشود چیزی بر میدارد /

پدر هستی: شب سیاه فراوان گذشته از سر من... شبی که مرگ نشسته است در برابر من... /پدر هستی از صحنه

خارج میشود و دوباره صداها اوج میگیرد و همه از فیکس خارج میشوند /

مریم: گفته بودم... گفته بودم زندگی زیباست... /به وجد آمده/ آره خودشه!.. گفته بودم زندگی زیباست، گفته و

ناگفته ای بس نکته ها کاینجاست...

نگار: حرکت خطی... حرکت خطی... مسافت طی شده ی یک جسم برابر است با سرعت آن جسم در زمان

طی مسافت...

ایران: شما چیکار میکنید؟!... /عصبی/ بس کنید... شما دیوونه آید... عقلمونو از دست دادید...

نگار: آگه تمرین نکنیم ممکنه اسممون رو هم فراموش کنیم!...

ایران: گنگ/من نمیفهمم..

مریم: زندگانی شعله میخواد... صدا در داد عمو نوروز... آره نگار قصه این بود!...

نگار: با شوق/خوبه!... برای بدست آوردن سرعت... نه نه برای بدست آوردن شتاب یک جسم وقتی سرعت اولیه و زمان موجود باشه، همیشه از فرمول حرکت شتابدار استفاده کرد...

مریم: ...شعله ها را همیشه باید روشنی افروز...

ایران: بلند و میان گفتارهای مریم و نگار/به من گفتن... به من گفتن آگه میخوای از اینجا خلاص بشی فقط ...

...فقط کافیه با ما همکاری کنی، همین...! بی آزار و بی دردسر... فقط باید جلوی دوربین ایستی و... یه مصاحبه ی تلویزیونی!...

مریم: روزگاری بود، روزگار تلخ و تاری بود... بخت ما چون روی بد خواهان ما تیره، دشمنان بر جان ما چیره...

نگار: برای بدست آوردن شتاب یک جسم وقتی سرعت اولیه و زمان موجود باشه، همیشه از فرمول حرکت شتابدار استفاده کرد... و فرمول حرکت خطی... مسافت طی شده ی یک جسم برابر است با سرعت آن جسم در زمان طی مسافت...

ایران: ...این در مقابل آزادی چیز خیلی کمی یه... وگرنه اینقدر باید اینجا بمونی تا بپوسی.../در گوش مریم و

نگار زمزمه میکند/به نظر تو آگه کاری رو که اونا میگن انجام بدیم...

مریم: ...ترس بود و بالهای مرگ. کسی نمی جنبید چون بر شاخه برگ از برگ...

ایران: شنیدید من چی گفتم؟!... آزادی!.../مریم و نگار ساکت میشوند/

مریم: تو چی گفتی؟

ایران: گفتم اونا میخوان آزادمون کنن!... فقط یه مصاحبه ی...

نگار: از خاطرات سحر هنوز یادته؟ بگو مریم...

ایران: به رفتن فکر کن مریم... به آرزوهایت به مدرسه ...

نگار: بگو... از بچه ها، از مدرسه، از بی بی

ایران: به زندگی فکر کن... به آزادی، به خونه...

مریم: خانه به کجاست؟!.. مادرم.. خونه... آزادی... /مریم عصبی/بس کنید..

ایران: برای شما چیز دیگه ای نیست که بهش فکر کنید و به خاطرش زندگی کنید؟! اما هنوز فرصت داریم؛ چرا

نباید زندگی کنیم؟!... به مصاحبه مطبوعاتی در برابر آزادی! نمی ارزه؟!...

نگار: تو فکر میکنی اگه او نا به چیزی که میخوان برسن آزادمون میکنن که بریم؟

ایران: باید بهشون اعتماد کرد، چاره ی دیگه ای نیست، این تنها راه نجاته!

نگار: او نا به این راحتی از چیزی نمیگذرن؛ تو که اینو خوب میدونی!... ما تا وقتی زنده ایم که حرفی برای گفتن

داریم!...

ایران: ما اینجا فراموش شدیم... مردیم...! چرا نمیخوای اینو بفهمی؟!... اونجا تو سرزمین من، کیه که به من فکر

کنه؟!... کیه که بگه ایران آقا ایران، مرده ای یا زنده ای؟... چطور باید بهشون بگم آهای!... اونوریا!... پشت این

دیوار... ایران هنوز نمرده... هنوز نفس میکشه... هنوز زنده است!... چرا فراموشش کردید؟!...

نگار: او نا به خاطر ما دارن میجنگن!... چطور میشه فراموشمون کرده باشن!...

/ایران دیوانه وار به در میکوبد/باز کنید... بیاریدم بیرون... من دیگه نمیخوام این تو بمونم

نگار: /به سوی ایران میرود/اینطوری خیلی زود از پا در میای!...

ایران: تو یکی خفه شو... راحتم بذار... /مکت. با تصمیمی ناگهانی به سوی مریم میرود/تو میخوای با من بیای؟

مریم: کجا؟

ایران: بیرون!...

نگار: تو انسان آزادی هستی مریم.

ایران: اونا قول دادن که آزادمون میکنن!

مریم: آخه چطوری؟

ایران: نمیدونم... حتما یه راهی هست... به بچه ها گفته بودن اونایی که باهاشون راه او مدن و آزاد کردن

مریم: اونوقت... فکر میکنی کجا باید زندگی کنیم؟... تو کدوم سرزمین؟... کنار کدوم مردمی که نگاهشون بیگانه نباشه؟...

ایران: میشه رفت و از نو شروع کرد میشه دوباره قاطی بچه ها شد و کمکشون کرد!...

مریم: با خودت چیکار میکنی؟ تو تنهایی هات؟... تا کی دوام میاری؟

ایران: در مانده/خدا یا... من چرا باید این تو باشم؟!... چرا؟!... می گرید/من اینجا بیگانه ام!..

نگار: ما اون بالا است که بیگانه ایم! /صدای چندین انفجار نهیب می آید و صحنه پر از گرد و غبار میشود /

مریم: /فریاد میزند/ او مدن... بچه ها او مدن... نجاتمون میدن/سرفه میکند /

نگار: /به ایران /میخواهی بری؟

ایران: آره مریم... هر جور شده باشه

نگار: آره برو...

مریم: ایران ما به امید برگشتن نیومدیم وسط اینهمه بمب و خمپاره

ایران: منم به هستی برگشتن نیومده بودم

مریم: پس چرا میخواهی همچین کاری بکنی؟ /سکوت صحنه را در بر میگیرد و فقط صدای سرفه های نگار را

میشنویم... همه جوری حرف میزنند که انگار نفس های آخرشان را میکشند، چند انفجار نهیب صحنه را کاملا

تاریک میکند و گویا سقف زیر زمین و آوار خانه های بالا اینها را درون زیر زمین دفن میکند، صدای هق هق

کردن هستی و کلنگ زدنش را در تاریکی میبینیم... نور مجددا می آید /

ایران: مریم.../سنگی را برداشته و به سمت مریم میرود / مریم...موهامو کوتاه میکنی؟ ...همین جوری شلخته
...مثل موهای نگار/نگار و مریم میخندند چند انفجار نهیب صحنه را کاملاً تاریک میکند و گویا سقف زیر زمین
و آوار خانه های بالا اینها را درون زیر زمین دفن میکند، صدای هق هق کردن هستی و کلنگ زدنش را در
تاریکی مبینیم...نور مجدداً می آید و غبار صحنه که فرو مینشیند همه فیکس شده اند و هستی در حال کندن
کاغذها با کلنگ است و پدرش بالای سر او ایستاده است /

پدر هستی: ساعت یک نصف شبه نمیخواهی تمومش کنی

هستی: نه

پدر هستی: فک نکنم تو ای چار دیواری چیزی پیدا کنی

هستی: گفتم ک حسشون میکنم

پدر هستی: یعنی میخواهی بگی اینجا اردوگاه عراقیا بوده

هستی: نه ولی شاید

نگار: ما تو اردوگاه نبودیم

پدر هستی: مگه اینجا همون پلی نبوده ک عراقیا تا وسط شهر اومدن و خرابش کردن..

پدر هستی: ولی اینجا رو بیشتر از هزار بار بچه های بسیج سپاه تفحص زیر رو کردن...همو اولای جنگ که اینجا
مث زمین شخم خورده بود

هستی: پس این چیه توی دستت بابا

پدر هستی: راست مگی البته همه اونایم ک اسیر میشدن به اردوگاه نمی بردن...همون اولای جنگ که خودمون
اعزام شدیم منطقه سه نفر جلو خودمون بردن و تازه اسمشونم تو لیست نبود...اینارو از کجا پیدا کردی

هستی: . اینجا

پدر هستی: پرستارا...او موقع ک عراقیا تا اینجا امده بودن دوتا پرستارم باهاشون بودن ک هیچموقع پیداشون
نکردن

هستی: ولی اینا ستا پلاکن بابا

مریم: مادوتا معلم بودیم /پدر هستی جا میخورد، گویا خاطره ای یادش می آید و برمیگردد به حال و هوای همان شبی که توسط مریم و نگار در حال مداوا بوده و عراقیا تا پشت بیمارستان آمده بودند/ مدرسه ی ما درست وسط شهر بود...یه مدرسه ی کوچیک و نقلی...اون روز هممون تو حیاط مدرسه جمع شده بودیم و داشتیم برای نمایشگاه تو حرم امام رضا تصمیم گیری میکردیم

نگار: آخه قرار بود از نقاشیای ما تو حرم نمایشگاه بزنن...سور و سات سفر مهیا شده بود که

مریم: صدای آژیر بلند شد /صدای آژیر بلند میشود /

نگار: هنوز نصف بیشتر بچه ها تو حیاط مدرسه مونده بودن که یهو

مریم: مدرسه منفجر شد

پدر هستی: من اینارو میشناسم هستی...داره یادم میاد...اون شب خط شکسته بود...هرچیم به حاجی بی سیم میزدم جواب نمیداد.../ صدای جنگ شنیده میشود و همه چیز به زمان جنگ و آن شب برمیگردد/ حاجی پس شماها کجاییں؟ حاجی خط شکسته بچه ها همه شهید شدن...عراقیا تا پشت در بیمارستان اومدن حاجی / مریم و نگار به قصد مداوا کردن زخم پدر هستی به سمت او میروند /

مریم: گریه چاره ی کار نبود...یه دوره ی بهیاری دیدیم و

نگار: رفتیم به کمک بچه های رزمنده

مریم: /به پدر هستی / باید زخمتو بخیه بزیم

نگار: نگران نباش بچه ها جلوشونو گرفتن...اسمت چیه رزمنده؟ از کجا اومدی؟

پدر هستی: چه فرقی میکنه پسر جان..من موندم شما دوتا بچه اینجا وسط جنگ چکار میکنین؟ برین عقب برین اونور شهر بابا مگه جنگ جای شماها یه؟

مریم: ما دوتا معلم بودیم تو یه مدرسه ... /صدای انفجار نهیب، نور میروود /

ایران: دوتا معلم و یک عکاس

پایان